

جستار در مضامین مشترک

ولی‌الله درودیان

دوست فرزانه‌ام، دکتر هاشم رجب‌زاده از دانشگاه مطالعات خارجی توکیو، از راه لطف، برایم کتابی فرستاده‌اند با نام چنین گفت بود. نخستین چاپ این کتاب به ترجمه ایشان، در سال ۱۹۸۴ م / ۱۳۶۳ ش منتشر شده است. این کتاب را با دقت و لذت خواندم و روح خسته و غبارگرفته خود را در زلال آن شست‌وشو و صفا دادم و اینک می‌خواهم، به شکرانه این توفیق الهی و به سپاسگزاری از استاد رجب‌زاده و بنیاد ترویج آیین بودا که چنین کتاب ارجمندی را به بهترین وجه به زبان پارسی چاپ و منتشر کرده است، حکایت‌های همانندی را که در زبان و ادب پارسی وجود دارد نقل کنم تا هموطنان فرهیخته نیز اندکی با این سرچشمه حکمت و معرفت والای انسانی آشنا شوند.

■ وقتی پادشاهی، گروهی نابینا را گرد فیلی جمع آورد و خواست بگویند فیل چگونه است. اولین نابینا عاج فیل را لمس کرد و گفت: فیل مثل هویجی بزرگ است. دیگری به گوش فیل دست کشید و گفت: فیل مانند بادبزنی عظیم است. نابینای دیگر، خرطوم فیل را لمس کرد و گفت: این حیوان شبیه دسته‌هاون است. دیگری که اتفاقاً دستش به پای حیوان خورده بود، گفت: فیل به هاون شبیه است. و باز یکی دیگر که دم فیل به دستش افتاده بود، گفت: آن به طنابی مانند است. هیچ یک از آنها نتوانست هیأت واقعی فیل را به شاه بگوید.

به همین قیاس، باشد که کسی طبیعت آدمی را به طور جزئی تعریف کند؛ اما نخواهد

توانست سرشت حقیقی انسان، یعنی جان بودایی، را توصیف کند (چنین گفت بودا ۱۳۶۳: ص ۷۵).
 * قصه «اختلاف کردن در چگونگی شکل پیل»، برابر پژوهش زنده یاد استاد فروزانفر، در مآخذ قصص مثنوی در مقابسات ابو حیان توحیدی، احیاء العلوم و کیمیای سعادت امام محمد غزالی، حدیقه سنایی و مثنوی شریف مولانا با اختلاف‌هایی در جزئیات آمده است. مولانا پیل را در خانه تاریک جای می‌دهد؛ در حالی که در آثار یادشده دیگر، پیل را به شهر کوران می‌برند و هر نایبایی که دست بر اعضای پیل می‌گذارد و آن را لمس می‌کند، به صورت همان عضو در ذهن خود تصویر می‌کند. در عجایب‌نامه، این پشه‌ها هستند که برای دیدن پیل می‌روند. باری، از آنجا که روایت مولانا از همه معروف‌تر است، برای پرهیز از اطالة کلام، فقط شعر مولانا را نقل می‌کنیم و علاقه‌مندان را برای آگاهی بیشتر، به اثر استاد فروزانفر احاله می‌دهیم.

پیل، اندر خانه تاریک بود	عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی	اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود	اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف به خرطوم او فتاد	گفت، همچون ناودان است این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید	آن بر او چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو پر پایش بسود	گفت، شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست	گفت، خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک به جزوی که رسید	فهم آن می‌کرد هر جا می‌شنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف	آن یکی دالش لقب داد، این الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی	اختلاف از گفتشان بیرون شدی

(مولوی - : ص ۷۲)

■ حکایتی نقل شده است از مردی خطاکار که پای به گریز نهاده بود و چند نگهبان دنبالش می‌کردند و از این رو، او می‌کوشید تا به کمک تاک‌های روییده در دیواره

چاهی، در آن چاه رود و خود را پنهان دارد. در اثنای پایین رفتن، چشم او به افعی‌هایی در ته چاه می‌افتد، پس چاره نمی‌بیند جز اینکه برای حفظ جان، از شاخهٔ تاکی بیاویزد. پس از چندی که بازوانش هم از تاب و توان می‌افتند، مرد گریخته دو موش، یکی سفید و یکی سیاه، را می‌بیند که شاخهٔ تاک را می‌چوند. اگر شاخهٔ تاک بریده می‌شد او به کام افعی‌ها و به دام هلاک می‌افتاد. در این حال چون به بالا می‌نگرد، کندویی بالای سر خود می‌بیند که هر چند گاه، قطرهٔ عسلی از آن می‌چکد. مرد گریخته همهٔ هول و بلاها را از یاد می‌برد و بالذات از آن غسل می‌چشد.

در این حکایت، «مرد خطاکار» کنایه از کسی است که زاده می‌شود تا عذاب ببیند و در تنهایی بمیرد. «نگهبانان» و «افعی‌ها» اشاره به تن آدمی با همهٔ امیال آن است. «تاک‌ها» به منزلهٔ تداوم زندگی بشر است. مراد از «دو موش، یکی سفید و یکی سیاه»، طول زمان و توالی روز و شب و گذر سال‌ها است. «غسل» اشاره به لذات جسمانی است که درد و رنج سال‌های گذرا را به فریب و سرگرمی از یاد می‌برد (چنین گنت بودا ۱۳۶۳: صص ۹۰-۹۱).

* ... همچون آن مرد... که از پیش اشتر مست بگریخت و به ضرورت، خویشتن در چاهی آویخت و دست در دو شاخ زد که بر بالای آن رویده بود و پای‌هایش بر جایی قرار گرفت. در این میان بهتر بنگریست، هر دو پای بر سر چهار مار بود که سر از سوراخ بیرون گذاشته بودند. نظر به قعر چاه افکند، ازدهایی سهمناک دید دهان گشاده و افتادن او را انتظار می‌کرد. به سر چاه التفات نمود، موشان سیاه و سفید، بیخ آن شاخ‌ها دایم بی‌فتور می‌بریدند. و او در اثنای این محنت، تدبیری می‌اندیشید و خلاص خود را طریقی می‌جست. پیش خویش زنبورخانه‌ای و قدری شهد یافت، چیزی از آن به لب برد؛ از نوعی در حلاوت آن مشغول گشت که از کار خود غافل ماند و نه اندیشید که پای او بر سر چهار مار است و نتوان دانست که کدام وقت در حرکت آیند و موشان در بریدن شاخ‌ها جدّ بلیغ می‌نمایند - و البته فتوری بدان راه نمی‌یافت و چندان که شاخ بگست، در کام ازدها افتاد. و آن لذت حقیر بدو چنین غفلتی راه داد و حجاب تاریک برابر عقل او بداشت تا

موشان از بریدن شاخ‌ها پیرداختند و بیچارهٔ حربص در دهان اژدها افتاد.

پس من دنیا را بدان چاه پرآفت و مخافت مانند کردم؛ و موشان سپید و سیاه و مداومت ایشان بر بریدن شاخ‌ها به شب و روز که تعاقب ایشان بر فانی گردانیدن جانوران و تقریب آجال ایشان مقصور است؛ و آن چهار مار را به طبایع که عماد خلقت آدمی است و هرگاه که یکی از آن در حرکت آید زهر قاتل و مرگ حاضر باشد؛ و چشیدن شهد و شیرینی آن را به لذات این جهانی که فایدهٔ آن اندک است و رنج و تبیت بسیار، آدمی را بیهوده از کار آخرت باز می‌دارد و راه نجات بر وی بسته می‌گرداند؛ و اژدها را به مرجعی که به هیچ تأویل از آن چاره نتواند بود ... (ابوالمعالی نصرالله منشی ۱۳۴۵: صص ۵۶ - ۵۷).

■ روزگاری زنی جوان می‌زیست به نام کیساگوتامی که همسر مردی ثروتمند بود. آن زن بر اثر مرگ فرزندش، عقل خود را باخت؛ کودک مرده را به روی دست، خانه به خانه می‌برد و از مردم می‌خواست کودکش را شفا دهند. البته که از مردم کاری بر نمی‌آمد، اما سرانجام یکی از مریدان بودا او را سفارش کرد که به دیدن آن قدیس برود، که در آن هنگام در جئاوانا مقیم بود. پس آن زن، کودک بی‌جان را نزد بودا برد.

آن ستوده خصال از سر همدردی در آن زن نگریست و گفت: «برای شفا دادن این کودک، مرا قدری دانهٔ خشخاش باید؛ برو و چهار یا پنج دانهٔ خشخاش از خانه‌ای که مرگ هرگز بدانجا نیامده باشد برگیر و بیاور.»

پس آن زن عقل‌باخته بیرون رفت و کوی به کوی، در پی خانه و سرایی گشت که مرگ هرگز بدان پاننهاده باشد، اما نیافت. سرانجام ناچار نزد بودا بازگشت. در سکوت محضر بودا، ذهن او روشنی گرفت و معنای کلام بودا را دریافت. او کالبد فرزند را برد و به خاک سپرد و آن‌گاه نزد بودا باز آمد و از مریدان او شد (چنین گشت بودا ۱۳۶۳: صص ۹۴ - ۹۵).

* اسکندر مقدونی — که در اقبال‌نامهٔ نظامی گنجوی از پادشاهی جهانگیر به مردی حکیم و دانشمند و پیامبر تبدیل شده است — پس از فتح‌های نمایان، چون آهنگ بازگشت به یونان می‌کند در راه بیمار می‌شود و وصیت می‌کند و سوگندنامه‌ای به مادر می‌نویسد و

برای وی می‌فرستد. اینک سوگندنامه اسکندر از زبان نظامی:

چو از مهر مادر به یاد آمدش	پیریشانی اندر نهاد آمدش
بفرمود کز رومیان یک دبیر	که باشد خردمند و بیدار و پیر
به دود سیاه، در کشد خامه را	نوید سوی مادرش نامه را
در آن نامه سوگندهای گران	فربنده چون لابه مادران
که از بهر من دل نداری نژند	تکوشی به فریاد ناسودمند
دبیر زبان‌آور از گفت شاه	جهان کرد بر نامه‌خوانان سیاه...
که این نامه از من که اسکندر	سوی چار مادر نه یک مادرم
که گر قطره شد چشمه، بدرود باد	شکسته سببو، بر لب رود باد
اگر سرخ سیبی درآمد به گرد	ز رونق میفتاد نارنج زرد
بر این زرد گل، گر ستم کرد باد	درخت گل سرخ، سرسبز باد
نه این گویم ای مادر مهربان	که مهر از دل آید فزون از زبان
بسوزی یکی، گر خبر بشنوی	که چون شد به باد، آن گل خسروی
مسوز از پی دست‌پرورد خویش	بته دست بر سوزش درد خویش
از این سوزت، ایام دوری دهاد	خدایت در این غم، صیوری دهاد
به شیری که خوردم ز پستان تو	به خواب خوشم در شبستان تو
به سوز دل مادر پیش‌میر	که باشد جوان، مرده و او، مانده پیر
به فرمان‌پذیران دنیا و دین	به فرمانده آسمان و زمین...
که چون این وثیقت رسد سوی تو	نگیرد گره طاق ابروی تو
مصیبت نداری نپوشی پلاس	به هنجار بنزل شوی ره‌شناس
نپیچی به ناله، نگردی ز راه	کنی در سرانجام گیتی نگاه
اگر ماندنی شد جهان بر کسی	بمان در غم و سوگواری بسی
ور ایدون که بر کس نماند جهان	تو نیز آشنا باش با هم‌رهان

گرت رغبت آید که انڈه خوری
 از آن بیش کاندۀ خوری زینهار
 بخوان خلق را جمله مهمان خویش
 که آن کس خورد این خورش‌های پاک
 اگر زان خورش‌ها خورد میهمان
 و گر کس نیارد نظر سوی خورد
 غم من مخور کان من در گذشت
 چنان دان که پایم بو چندین درنگ
 چو بسیاری عمر ما اندکی است
 چو نامه به سر برد و عنوان نبشت
 همان نامه شسه که بنوشت پیش
 چو مادر فرو خواند غم‌نامه را
 ز طومار آن نامه دلشکن
 ولی گر چه شد روز بر وی سیاه
 به امید خوشنودی جان او
 پس شاه نیز او فراوان نزیست
 چو شد کار او نیز هم ساخته
 کسینی سوگواری و ماتمگری
 بر آرای میهمانی شاهوار
 منادی برانگیز بر خوان خویش
 که غایب نباشد ورا زیر خاک
 تو نیز انڈه من بخور در زمان
 تو نیز انڈه غایبان برنورد
 به کار غم خویش کن بازگشت
 نه هم پای عمرم در آید به سنگ؟
 اگر ده بود سال و گر صد یکی است...
 فرستاد و خود رفت سوی بهشت...
 به مادر سپردند بر مهر خویش
 سیه کرد هم جام و هم جامه را
 چو طومار پیچید بر خویشتن
 سر خود نیچید از اندرز شاه
 نگه داشت سوگند و پیمان او
 همه ساله خون خورد و خون می‌گریست
 از او نیز شد کار پرداخته

(نظامی ۱۳۷۱: ص ۲۵۱-۲۶۴)

مضمون نامه اسکندر مقدونی را در یکی از قصیده‌های ایرج میرزا نیز می‌بینیم. محمدجعفر محبوب نوشته است که ایرج میرزا این مضمون را از نظامی گنجوی گرفته است (محمدجعفر محبوب ۱۳۴۹: ص ۲۳۶). اما این مضمون، چنان‌که شفیمی کدکنی به این قلمزن یاد آور شد، در کتاب آفرینش و تاریخ مقدسی نیز دیده می‌شود (مطهرین طاهر مقدسی ۱۳۴۹: ج ۳، ص ۱۳۲). باری، به دشواری می‌توان داوری کرد که نظامی به کدام مأخذ

نظر داشته است؛ چنین می‌نماید که پیشینیان از مآخذی مشترک بهره برده‌اند.

* تسلیم به دوست پدر مرده

سخت است گرچه مرگ پدر بر پسر همی
 در روزگار، هر پسری بی‌پدر شود
 اسکندر کبیر که می‌رفت از جهان
 کز بعد من، عزایی اگر می‌کنی به پای
 تنها فکری، عده‌ای از دوستان بخواه
 لیکن چه عده‌ای که نباشند داغدار
 با عده‌ای بگری برایم که پیش از این
 زیرا که داغدیده بگرید برای خویش
 گر گریه‌ای کنند، کنند از برای من
 چون خواست مادرش به وصیت کند عمل
 یک تن که داغدیده نباشد نیافتند
 این گفت دخترم سر زارفته پیش از این
 آن دیگری سرود که از هشت ماه قبل
 آن یک بیان نمود که از پنج سال پیش
 القضا مرگ چون همه کس را گزیده بود
 چون مادر سکندر از این گونه دید حال
 یعنی ببین که هیچ کس از مرگ جان نبرد
 بر هر که بگری به همین درد مبتلاست

هان ای پسر مخور غم از این بیش‌تر همی
 تنها تو نیستی که شدی بی‌پدر همی
 گفت این سخن به مادر خونین‌جگر همی
 طوری بکن که باد پسندیده‌تر همی
 کآیند و با تو گریه نمایند سر همی
 زان پیش‌تر به مرگ کسان بگر همی
 ننموده مرگ از در ایشان گذر همی
 و آنکه تو را گذارد منت به سر همی
 مرگ کسی نباشدشان در نظر همی
 با عده‌ای شود به عزا نوحه‌گر همی
 بشناختند گرچه به هر کوی و در همی
 آن گفت مرده شوهرم اندر سفر همی
 دارم ز فوت مادر خود دیده تر همی
 مرگ پدر نموده مرا در به‌در همی
 حاضر نشد به محضر او یک نفر همی
 دانست سرّ گفته آن نامور همی
 دیگر مکن تو گریه برای پسر همی
 بی‌داغ نیست لاله باغ بشیر همی

(ایرج میرزا: صص ۵۶ - ۵۷)

■ روزگاری یک طوطی، همراه با بسیاری حیوانات و پرندگان دیگر، در بیشه‌ای در دامنه کوه‌های هیمالایا می‌زیست. روزی از تندبادی، بر اثر سایش ساقه‌های نی به

یکدیگر، آتشی شعله‌ور شد و پرندگان و حیوانات هراسان و سراسیمه به هرسو می‌گریختند. طوطی که دلش به حال آنها سوخته و رقت آورده بود و می‌خواست مهر و محبتی را که با پناه‌بردن و آشیان گرفتن در آن نزار از آنان دیده بود، جبران کند؛ هر کار که از او ساخته بود، برای نجات حیوانات کرد. طوطی سرا پا در برکهٔ آبی در نزدیک بیشه فرو می‌رفت و سپس با پرواز برفراز نزار سوزان، قطره‌های آب بال و پرش را به روی آتش می‌تکاند تا مگر آن را خاموش کند. او با دلی سرشار از مهر و شفقت، به انگیزهٔ حق‌گزاری نسبت به آن بیشه، این کار را با جد و جهد تمام دنبال کرد. یکی از فرشتگان آسمان که این روح صمیمیت و فداکاری را دیده بود، از عرش به زیر آمد و به طوطی گفت: «اندیشه و همت تو ستایش‌انگیز است، اما چگونه چشم‌داری که چند قطره آبی که از پر و بالت می‌چکد، بر این آتشِ گران‌کار ساز باشد؟» طوطی پاسخ داد: «کاری نیست که نتوان با روحیهٔ حق‌گزاری و فداکاری انجام داد. من همچنان پیوسته و پیوسته در این کار خواهم کوشید و این تلاش را در عمر بعدی هم دنبال خواهم کرد.» فرشتهٔ آسمانی شیفتهٔ روحیه و عزم طوطی شد و او را باری داد تا با هم آتش را خاموش کردند (چنین گفت بودا ۱۳۶۳: ص ۱۳۹).

* آورده‌اند که چون حضرت ابراهیم (ع) را، به جرم یکتاپرستی، به فرمان نمرود در آتش افکندند؛ گنجشک با پاهای لاغر خود، خس و خاشاک فراهم می‌آورد و برای فروزان‌تر کردن آتش بر آن می‌ریخت؛ پرستو با منقار، آب می‌آورد و بر آتش می‌افشاند.

حضرت ابراهیم (ع) به گنجشک فرمود: «تو بدین کار، چنین آتش سرکشی را بیش از این نمی‌توانی افروخت، بل فقط دشمنیت را نشان می‌دهی. اینک تو را نفرین می‌کنم تا همهٔ عمر، آرام و قرار نیایی و همواره در حال پرپر زدن باشی.» آن‌گاه به پرستو فرمود: «تو نیز بدین کار، آتشی را که چند کوهی است خاموش نتوانی کرد، اما دوستیت را نمایان‌دی. تو را دعا می‌کنم تا به هر سرزمین و خانه و کاشانه‌ای که فرود آیی، آنجا قرین خیر و برکت گردد.»

گویند اینکه گنجشک مدام در حال پرپر زدن است و هیچ‌گاه قرار و آرام ندارد، بر

اثر نفرین حضرت ابراهیم (ع) است. و اینکه پرستو پرندۀ مبارکی است و در هر خانه که آشیانه می‌کند، آن خانه متبرک می‌گردد، بر اثر دعای حضرت ایشان است.^۱

یاد استاد شهریار بخیر که سرود:

کی بر این کلبۀ توفان‌زده سرخواهی زد ای پرستو که پیام‌آور فروردینی
(محمدحسین شهریار: ص ۱۸۲)

■ روزگاری دو دیو بودند که روزی راه سراسر، بر سر یک جعبه، یک چوبدست و یک جفت کفش بگومگو داشتند. رهگذری که کشمکش آنها را دید، پرسید: «چرا بر سر این چیزها دعوا دارید؟ اینها چه قدرت جادویی دارند که شما برای داشتنش ستیزه می‌کنید؟»

دیوها به او گفتند که از آن جعبه می‌توان هر خواستنی راه، از خوراک، جامه یا جواهر، به دست آورد؛ با آن چوب می‌توان بر همه دشمنان چیره شد؛ و با آن جفت کفش می‌توان در هوارفت و به هر جای دور سفر کرد.

آن مرد، به شنیدن این داستان، گفت: «چرا زد و خورد می‌کنید؟ اگر چند لحظه‌ای از اینجا بروید، می‌توانم راهی برای تقسیم منصفانه این چیزها میان شما پیدا کنم». پس آن دو دیو دور شدند و همین که آنها رفتند، مرد رهگذر کفش‌ها را پوشید، جعبه و چوبدست را برداشت و در آسمان ناپدید شد.

«دیوها» در اینجا کنایه از مردم مشرک هستند. «یک جعبه» به معنی خیرات و هدایایی است که احسان می‌شود؛ مردم بی‌ایمان نمی‌دانند که با احسان چه گنج‌ها می‌توان فرا آورد. «یک چوبدست» به معنی ممارست در تمرکز ذهن است؛ مردم بی‌نبرده‌اند که با ممارست در تمرکز معنوی ذهن می‌توان بر همه هواهای دنیوی چیره شد. «یک جفت کفش» به معنی انضباط همواره اندیشه و کردار است که فکر و عمل را از وادی همه امیال و جدل‌ها درمی‌گذرانند؛ مردم غافل از این معانی، بر سر یک جعبه، یک چوبدست و یک جفت کفش بگومگو و ستیزه می‌کنند (چنین گفت بود ۱۳۶۳: صص ۱۴۲ - ۱۴۳).

* یک کچلی بود که این کچل از راه خارکنی خرج خودش و مادرش و یک کبوتر و گربه‌ای را که داشت در می‌آورد. این کچل از صبح می‌رفت صحرا، غروب یک پشته‌خار می‌آورد و این پشته‌خار را در بازار می‌فروخت و خرج معاش خودشان می‌کرد و یک مقدار کمی هم پس‌انداز می‌کرد برای زمستان.

این کچل امروز هم مثل هر روز پشته‌خار را می‌فروشد و می‌خواهد به منزل برگردد که در بازار می‌بیند کسی داد می‌زند: هر کس بخرد پشیمان است و هر کس هم نخرد پشیمان است. کچل می‌رود ببیند چیست؟ وقتی جلو می‌رود، می‌بیند که یک صندوق کوچکی است روی سر یک نفر که داد می‌زند. کچل می‌گوید: «آقا این صندوق چند؟» آن مرد هم در جواب می‌گوید: «پنج قران». چون آن زمان پنج قران خیلی بود و کچل هم مدت شش ماه این پنج قران را جمع کرده بود، پول را به آن مرد می‌دهد و صندوق را می‌گیرد و به خانه می‌برد و آن را توی طاقچه می‌گذارد.

روز بعد مادرش گفت: «پسر جان این صندوق که خریدی خالی است یا چیزی توی آن است؟»

کچل گفت: «مادر من هم نمی‌دانم، بهتر است درش را باز کنیم ببینیم توی آن چه هست؟». صندوق را آوردند و درش را باز کردند؛ وقتی نگاه کردند، دیدند به جز یک بچه مار، دیگر چیزی توی صندوق نیست. یک دفعه از جانب خداوند متعال زبان مار باز شد و گفت: «ای کچل، من از گرسنگی مردم برو یک خُرده گوشت با یک کاسه آب برای من بیاور تا آن وقت برایت بگویم». کچل هم بی‌معطلی بلند شد و رفت بازار، مقداری گوشت گرفت و آورد با یک کاسه آب پیش بچه مار گذاشت. بچه مار هم گوشت و آب را خورد و بعد به کچل گفت: «حالا می‌دانی می‌خواهم چه کار کنی؟». کچل گفت: «خیر». گفت: «من پسر شاه ماران هستم. مدت شش ماه است که آن مرد مرا گرفته و توی این صندوق زندانی کرده است، پدر من هم قسم خورده هر آدمی را ببیند او را بزند تا بمیرد. حالا می‌دانی چکار کن؟». کچل گفت: «خیر». بچه مار گفت: «دوباره

قدری گوشت و آب پیش من بگذار و در صندوق را قفل کن و بگذار روی سرت، برو به کوه شاه ماران و برو بالا، هر چقدر مار دیدی ترس آنها کاری با تو ندارند. وقتی به کله کوه رسیدی، آن وقت یک مار از آن سر قله برای زدن تو می آید. تو باید زود مرا زمین بگذاری و در صندوق را باز کنی. تا چشمش به من بیفتد دیگر با تو کاری ندارد. آن وقت هر چه خواهی به تو می دهد و اگر گفت چه می خواهی، تو در جواب بگو که سفره حضرت سلیمان را می خواهم. آن وقت نمی دهد، بعد من می گویم: ای پدر! این مرد جان مرا زخرید کرده و به شما بازگردانده است، شما باید پاداش این خدمت را هر چه بخواهد به او بدهید. آن وقت پدرم راضی می شود و سفره را به تو می دهد و دیگر تو احتیاج به غذا خریدن نداری؛ هر وقت گرسنه ات شد، سفره را پهن کن و بگو به عشق حضرت سلیمان؛ هر غذایی خواهی از غیب می آید. کچل هم آن کارها را انجام داد و رفت تا قله کوه، که یک مرتبه دید یک ماری مثل تیر شهاب دارد می آید. فوری صندوق را زمین گذاشت، درش را باز کرد و بچه مار را بیرون آورد. وقتی که مار رسید و بچه خودش را دید، دیگر با او کاری نداشت و با هم رفتند تا قله کوه؛ آن وقت به کچل گفت: «به پاداش این زحمت که برای ما کشیدی چه می خواهی که به تو بدهم؟». کچل در جواب گفت: «من هیچ نمی خواهم، فقط سفره حضرت سلیمان را می خواهم». شاه ماران گفت: «تو چیزی درخواست کردی که ما نداریم، تو چرا نگفتی گنج می خواهم؟ چرا چیزهای دیگر نگفتی و رفتی سفره حضرت سلیمان را گرفتی؟» بچه مار گفت: «ای پدر، این مرد، جان مرا خریده و به شما بازگردانده؛ شما هم باید پاداشی به او بدهید که ارزش این خدمت را داشته باشد». بعد شاه ماران دستور داد که بروید آن سفره و ترکه حضرت سلیمان را برای این بابا بیاورید. رفتند سفره و ترکه را آوردند و به کچل دادند و کچل هم سفره و ترکه را برداشت و خداحافظی کرد و رفت تا رسید به چشمه آبی؛ نشست و قدری آب خورد و گفت: «من چقدر خر بودم؛ این پارچه را می خواهم چه کنم؟ چرا چیز دیگری نگرفتم؟» دوباره گفت: «بگذار امتحانش کنم ببینم راست است یا

دروغ!»، سفره را پهن کرد و با ترکه بر سر سفره زد و گفت: «به عشق حضرت سلیمان یک قاب پلو و یک مرغ بریان بده». فوری دید که یک قاب پلو و یک مرغ بریان حاضر شد. کچل خدا را شکر کرد و می‌خواست مشغول خوردن بشود که دید از پشت سر صدایی می‌آید: «رفیق هرچه داری بگذار تا من هم بیایم». وقتی کچل نگاه کرد، دید درویش قلندری است. گفت: «غلام مولا بفرمایید» و غلام مولا هم نشست. دید این مرد آتشی ندارد، پس این برنج گرم و این مرغ بریان را از کجا آورده است؟ پرسید: «ای کچل یا راست بگو یا به خدا می‌کشمت». کچل گفت: «درویش چه راست بگویم؟». گفت: «من هر چه نگاه می‌کنم آتشی نمی‌بینم، تو این خوراک پخته را از کجا آوردی؟». کچل گفت: «راستی از این سفره حضرت سلیمان است. هر وقت بخوایم از غیب می‌آید». درویش گفت: «خوب شد، من هم چیزی از حضرت سلیمان دارم، این عصا است. اگر تمام دنیا دشمنت باشد، همین‌که بگویی به عشق حضرت سلیمان آنها را سر بزنی، می‌شود مثل اژدها و همه را می‌کشد. این عصا مال تو، اما تو هم سفره را به من بده ...»، کچل هم مجبور شد سفره را داد و عصا را گرفت و از هم جدا شدند. درویش چند قدمی که دور شد، کچل گفت: «خدایا این بلا از کجا آمد؟». گفت: «بگذار این عصا را هم امتحان کنم» و گفت: «به عشق حضرت سلیمان برو گردن این درویش را بزنی و سفره و ترکه را بیاور». فوری دید عصا شد مثل یک اژدها، رفت گردن درویش را زد، سفره و ترکه را آورد و دوباره شد مثل سابق. کچل هم خوشحال و شادمان به سمت خانه روانه شد. آن شب هم دو نفر مهمان داشت. آنها شب در خانه کچل ماندند و صبح، بعد از خوردن صبحانه، رفتند بیرون خانه نشستند و با انگشت با زمین بازی می‌کردند که دیدند یک انگشتی بیرون افتاد. آن دو تا گفتند: «خوب است که این انگشت را به صاحب‌خانه بدهیم» و انگشت را آوردند و به صاحب‌خانه دادند، بعد از خداحافظی رفتند. کچل هم انگشت را به دست کرد و یک تابی داد، یک وقت دید سه نفر زنگی پیدا شدند. گفتند: «آقا چه کار دارید؟» کچل واخورد و گفت: «آقا شما کی

هستید؟». گفتند: «ما غلام حضرت سلیمان هستیم. هر کسی این انگشتر را در انگشت کند و تاب بدهد، ما حاضر می شویم و هر امری داشته باشد انجام می دهیم...». کچل گفت: «متشکرم، حالا کاری ندارم و مزاحم نمی شوم». به این ترتیب، کچل صاحب قدرت و ثروت بی حد و حساب شد و دست از خارکشی کشید و زندگی حسابی درست کرد و هر آرزویی داشت برآورده شد. الهی همان طور که کچل به مراد و مطلبش رسید، شما هم به مراد و مطلبتان برسید (ابوالقاسم انجوی شیرازی ۱۳۵۲: ج ۱، صص ۲۹۷ - ۳۰۰).

* ... بعد از زمانی دو جوان آمدند و رای را مرحبایی تمام کردند و گفتند: ای غریب، ما هر دو برادریم و پدر ما مردی سیمیایی بود. او بمرده است و چهار چیز گذاشته، و مدتی است که میان ما ناقصت کرده مانده است و کسی اینجا نمی رسد که میان ما حاکم شود و آن را برسبیل تساوی بخش کند. لطفی بکن و این نزاع از میان ما بردار. رای گفت: آن چهار چیز چیست؟ گفتند: اول دلقی است، آن قدر درم و دینار که کسی را حاجت باشد از ته آن بیرون آید؛ دوم جکوته (؟) ای است، آن مقدار طعام و شراب که کسی آرزو کند از زیر آن ظاهر شود؛ سیوم نعلینی چوبی است، که چون کسی پای بر آن نهد در هر شهری و جایی که او را دل کشد، اگر چه هزار گریوه در میان باشد، در ساعت خود را آنجا ببیند؛ چهارم تیغی است از استخوان، چون وقت نماز شام در خرابه یا در صحرائی او را از نیام برکشند، شهری آبادان ظاهر گردد و بازارهای آراسته پدید آید و همه آبادانی معاینه و مشاهده شود. چون رای این سخن بشنید، گفت: اگر کار من بر آید، از این اشیا بر آید و اگر مقصود من جمال نماید، از این چیزها نماید. گفت: بروید و اشیا بیاورید. چون بیاوردند، رای دو چیز یکجا کرد و دو چیز یکجا. پس دو گوی را به زخم چوگان، یکی را به راست فرستاد و یکی را به چپ، و گفت: هر دو، جانب این گوی بدوید؛ هر که زودتر آرد از این دو، هر کدامی که او را خوش آید بردارد، و آنکه دیرتر آرد، توده‌ای که باقی ماند نصیب او باشد. چون ایشان جانب گوی روان شدند، رای دلق و جکوته و تیغ در زیر بغل کرد و بر نیت مدینه‌القرع، پای بر نعلین نهاد. در حال، خود را بر دروازه آن

شهر دید و آن هر دو جوان، از شومی مُنازعت و مُناقشت، از آن اشیای نفیس محروم شدند و از آن امتعه غریب مایوس ماندند... (ضیاءالدین نخشی ۱۳۷۲: صص ۳۷۴ - ۳۷۵).

کتابنامه

ایرج میرزا. ؟. دیوان.

انجوی شیرازی، ابوالقاسم. ۱۳۵۲. قصه‌های ایرانی. ج ۱. تهران: امیرکبیر.

چنین گفت بودا. ۱۳۶۳ (۱۹۸۴م). ترجمه هاشم رجب‌زاده. ج ۱. توکیو: بنیاد ترویج آیین بودا.

شهریار، محمدحسین. ؟. کلیات. ج ۳. تبریز: سعدی.

محبوب، محمدجعفر. ۱۳۴۹. تحقیق در احوال، آثار و افکار ایرج میرزا و خاندان و نیاکان او. تهران: اندیشه.

مقدسی، مطهر بن طاهر. ۱۳۴۹. آفرینش و تاریخ. ترجمه محمد رضا شفیمی کدکنی. تهران: بنیاد فرهنگ ایران.

مولوی، جلال‌الدین محمد. ؟. منوی و معنوی. به کوشش رینولد الین نیکلسون. تهران: علمی (افت).

نخشی، ضیاءالدین. ۱۳۷۲. طوطی‌نامه. با تصحیح و تعلیقات فتح‌الله مجتبیایی و غلامعلی آریا. تهران:

منوچهری.

نصرالله منشی، نصرالله بن محمد (ابوالمعالی). ۱۳۴۵. کلیله و دمنه. به کوشش مجتبی مینوی. تهران: دانشگاه

تهران.

نظامی (گنجوی)، الیاس بن یوسف. ۱۳۷۱. اقبال‌نامه. به کوشش وحید دستگردی. تهران: علمی.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

پرتال جامع علوم انسانی